



وقت ایشان پر است!

با تحمل دردها و آلام و سختی‌ها و شاهی بر شهادت‌های بهترین برادرانم توانستم اندکی، این قلب سیاه و مکدر خود را با نور الهی و جلوه‌ها و آیات آن سرور و مولای کربلا و با درس گرفتن از چهره‌های نورانی هم‌سنگران شهیدم مقدار کمی موفق باشم، به توفیق خدا.

دیگر وقت ندارد

هر روز که می‌گذرد، تعداد زائران مزار او بیشتر می‌شود؛ آن قدر که حالا هر پنج‌شنبه کسی به تو مجال نمی‌دهد که از سر فرصت بنشیني و یک دل سیر با او سخن بگویی. وقت آسید ما خیلی پُر است.

راستش یاد جمله‌ای افتادم که توی تنها مصاحبه به‌جا مانده از او خوانده بودم و نمی‌دانم دقیقا چی باید بگویم: «در مورد شهادتی که می‌خواهند در همان عملیات اول شهید شوند، این راحت‌طلبی آن‌هاست! آن‌ها باید ایستادگی کنند تا آن‌که آن‌هایی که چند سال رنج و زحمت کشیده‌اند، بروند...»

و از این جمله‌ها هم نمی‌توانم بگذرم: «اگر ما با همین روحیه الهی بجنگیم، آینده و حشتناکی برای ابرقدرت‌ها و آینده‌ای نورانی برای اسلام خواهد بود.»

دانشگاه ما

هر وقت که می‌رفت جبهه، با کاروان بسیجی‌ها نمی‌رفت. تنها می‌رفت، نمی‌خواست کسی از کارش سر در بیاورد که آن‌جا چه کار می‌کند. یکبار که می‌خواست برود جبهه، به برادرزاده‌اش گفته بود: دوست ندارم فکر کنی که این جنگ برای ما بلا و مصیبت است. به خداوندی خدا قسم که ما وقتی جبهه هستیم، ساخته می‌شویم. همین جنگ است که باعث شده جوانان ما ساخته شوند. چرا راه دور بروم، یکی‌اش خود من. آن‌جا برایم از صدا دانشگاه بهتر است.

تو، خسته بود و سراپا خاکی. انگار همین الان از زیر خاک در آمده باشی. یک ماهی می‌شد که حتی فرصت نکرده بود بروم حمام. خستگی و آن خاک و چشم‌های سرخش هر تازه‌واردی را وحشت‌زده می‌کرد. یک بسیجی کم‌سن و سال تا او را دید، رنگ از صورتش پرید و زبانش بند آمد!

گفتند: چی شده؟

با هزار جور لکنت گفت: این دیگه کیه؟

گفتند: این؟ فرمانده‌تونه دیگه!

گفت: فرمانده ما اینه؟

گفتند: تقصیر نداری، یک ماه که این‌جا بمونی،

به این جوری دیدنش عادت می‌کنی!

حالا این مرد همانی بود که قبلا هرچی پول داشت، خرج کفش و لباسش می‌کرد!

حرف‌هایی که زده شد

«تنها رزمنده‌ای که می‌توانم قسم بخورم که تک بود. هر جا حمله بود، او را می‌دیدم...»
«حمید در ایام جنگ خیلی شجاعانه و بدون ترس عملیات انجام می‌داد...»
«بدون شک می‌شود گفت حمید یکی از شجاع‌ترین و ترس‌ترین سرداران ایران در زمان جنگ بوده است...»

این‌ها حرف‌های دوستانش درباره اوست.

قصه شهادتش خیلی مفصل است؛ اما همین قدر بدانید که توی جزیره مجنون، درحالی که ترک موتور شهید همت سوار بود و داشت برای کمک به نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله می‌رفت، شهید شد. شهادتش به دل خیلی‌ها داغ گذاشت. محله قطب‌آباد رفسنجان یک پارچه سیاه‌پوش شد. جنازه شهدا تا فلکه بیشتر تشییع نمی‌شد؛ اما تابوت او هم به‌خاطر سید بودنش، هم به‌خاطر خوبی‌ها و رشادت‌های بی‌شمارش، تا گلزار شهدا بدرقه شد.

توی وصیت‌نامه‌اش نوشت: باید اعتراف کنم که اسلام را از دوران انقلاب به بعد شناختم.

کربلا یک کربلا...

چندبار با کمک مجاهدین عراقی و با کارتهای جعلی توی آن بگیر و ببند که مأموران استخبارات عراق همه‌جا مثل تخم ترتیزک ریخته بودند، با دوستانش رفتند کربلا. از قبل هماهنگ کرده بودند که همه حالت طبیعی خودشان را حفظ کنند که لو نروند؛ اما همین که چشم سید به ضریح حضرت سیدالشهدا افتاد، پاهایش شروع کرد به لرزیدن و از خود بی‌خود شد. بچه‌ها چندبار رفتند بالای سرش و به جدش قسمش دادند که فوری بلند شود و برود. بقیه مراقب بودند که مأموران استخبارات عراق سر نرسند؛ اما نمی‌توانست دل بکنند. بعد از بیست دقیقه خیلی آرام از حرم خارج شد. بچه‌ها که جان‌شان به لب‌شان رسیده بود، فکر می‌کردند که مأموران سید را گرفته‌اند. وقتی او را دیدند گفتند: مگر قرار نبود طبیعی باشی؟ سید خیلی آرام گفت: به‌جدم قسم، دست خودم نبود.

سید پابرهنه

سید وقتی که پا به جبهه‌ها گذاشت، یک سید دیگر شد. شب‌ها که می‌خواست بخوابد، با همان لباسی که تنش بود، می‌رفت بیرون سنگر و روی سنگ‌ریزه‌ها می‌خوابید.

گفتند: سید چرا توی سنگر نمی‌خوابی؟

جواب داد: بدن من خیلی استراحت کرده، خیلی لذت برده، حالا باید این‌جا ادبش کنم.

کفش‌هایش را هم درآورد و شد پابرهنه. همه جا پابرهنه بود. می‌گفتند: چرا پابرهنه می‌ری؟

می‌گفت: راحت‌ترم.

شب‌ها با پای برهنه در بیابان پر از خار پرسه می‌زد. دیگر به زمزمه‌ها و فریادهای شبانه‌اش خو کرده بودند. دیگر پابرهنگی برایش عادت شد؛ تا جایی که مشهور شد به سید پابرهنه.

این دیگه کیه؟!

یک روز نشسته بودند تو آسایشگاه که سید آمد